

شاید تمام دنیا مکث قصه گو باشد میان
«یکی بود... یکی نبود!»

* فصل اول *

چند برگ ریحان از ساقه جدا شده را در ظرف انداخت و گفت:

— خودت دیروز پیامکش رو برام فرستادی، یادت نیست؟

— چیو؟... چه پیامکی؟

— همون که روی حرف مردم زیاد حساب نکن؛ همیشه به هوای بارونی و لطیف،

می گن هوای خراب... قضاوت هاشون این طوریه دیگه!

و در بین گفتن این جمله، روی «مردم» تکیه‌ی سنگینی کرد. نیکا که پشت میز مقابل

او نشسته بود، سری جنباند، دسته‌ی دیگری ریحان برداشت و لب زد:

— من به مردم چی کار دارم؟... بعدشم، حتی مردمم تازگی‌ها ولمون کردن ولی اونو

خوب می شناسم که به این راحتیا دست بردار نیست!

انگشتانش بی حواس لای شاخه‌های ریحان دوید تا از دم برگ جداایشان کند و در

همان حال زمزمه وار ادامه داد:

— اخلاقای خاص خودشو داره؛ حرفم که همیشه حرف خودشه! می دونی...

دستش از حرکت ایستاد، نگاهش میخ شد توی چشم‌های شهرزاد و مردد و فکری

اضافه کرد:

— شوخی که نیست، یهو خبر داده بعد از یازده سال، می خواد پا بذاره توی این خونه!

خب این یعنی چی؟! یادته که اجازه نداد مراسم بابارو خونه خودمون برگزار کنیم؟... حتی

نداشت جنازه بابارو برای دل کنده شدن بیاریم تو خونه یه چرخ بدیم؛ با این که رسمه

دیگه، اما داداشم کاری کرد که جنازه بابا یه راست از سردخونه‌ی بیمارستان راهی

بهشت زهرا بشه. همه‌ی مراسم خونه حاج عمو برگزار کرد. اون جا هم که خودت بهتر از

حرفش نیمه تمام ماند و بغض خفه‌ای پشت صدایش نشست. شهزاد شیر آب را بست، برگشت سمت او و با نگاهی پر ملامت براندازش کرد اما قبل از این که دهان باز کند، پسرک نوجوانی جستان جستان کنان خودش را توی آشپزخانه انداخت و صدای پر التماسش به هوا رفت:

— ماماش... مردم از گشنگی! پس این غذا کی حاضره؟!

پاسخ شهزاد که می‌رفت وسط حرف و شکایت‌های نیکا به‌زبانش بیاید، در دهانش مثل کش لقمه‌ای لذیذ، مزه مزه شد و آن را بلعید! عاشق این طرز صدا کردن پسرکش بود؛ «ماماش!» این لقب را سردار ناخواسته و به‌مرور زمان در دهان به‌نام گذاشته بود. از همان اولین باری که پسرک ده ماهه‌اش را در آغوش شهزاد گذاشت، مدام با حرف زدن‌هایش سعی داشت هرطور شده آن‌ها را به‌هم پیوند دهد. خوبِ خوب به‌خاطر داشت که گاهی سردار خان میان حرف‌هایش می‌گفت؛ «مامانش ببین چه پسر شکمویی داریم؟»... یا وقت‌هایی که می‌گفت «مامانش، به‌نام دلش برات تنگ شده، به‌ونه‌ت رو می‌گیره!» همیشه او را به‌همین نحو صدا می‌کرد؛ آن‌قدر که وقتی به‌نام برای اولین بار می‌خواست صدایش کند، «ماس» خطابش کرده بود و کمی بعد که تکلمش پیشرفت کرد، به «ماماس» گفتن افتاد. این القاب ادامه داشت تا دو سالگی به‌نام، ولی از آن به‌بعد تا همین امروز دیگر غیر از «ماماش»، هرگز لقب جدیدی جایگزین آن نشده و همیشه «ماماش» مانده بود؛ ماماشی که عاشقانه پسرکش را می‌پرستید. کافی بود به‌نام با همین لحن آشنایش از او تقاضایی کند تا دل شهزاد به‌تب و تاب بیفتد. درست مثل همین لحظه که با شنیدن لحن پر التماس به‌نام، شیر آب را مجدداً باز کرد، دست‌هایش را عجولانه شست و همان‌طور که شیر آب را می‌بست به او تذکر داد:

— نامی! دست و صورت نشسته؟! اول باید بری حموم تا تر و تمیز بشی، بعدش

ناهار! غذاتم حاضره... تا میز رو بچینیم، سریع دوش بگیر و بیا.

— ماماش؟! گشتمه‌خوب! شماها روزه‌اید، من چه گناهی کردم آخه؟!... اصلاً همین

جا دستمو می‌شورم و...

من می‌دونی؛ اصلاً تورو تحویل نگرفت... شد واسه به بارم باشه نظر تورو بپرسه؟!... یه کلام باهات مشورت کنه؟ حتی با منم مشورت نکرد؛ حالا به‌نام بچه بود، من و تو چی؟! اون وقت چی شده که بیهویی به سرش زده بیاد خونه‌ی ما... بیاد که چی بشه؟! حتماً یه خبری شده که مستقیم از بندر داره می‌آد این جا! همین تصمیم یه دفعه‌ایش مو به تن آدم سیخ می‌کنه؛ از داداشم این ناپرهیزیا بعیده! یعنی... حس خوبی به این تصمیمش...

دسته‌ی ریحان‌هایی که همچنان پاک نشده توی مشت نیکا مانده بود، با یک حرکت نرم شهزاد از چنگ نیکا ربوده شد و همان‌طور که خودش با مهارت دم‌برگ ریحان‌ها را از ساقه جدا می‌کرد، میان حرف او رفت:

— هول نکن نیکا! خودتم داری می‌گی حتماً خبری به‌گوشش رسیده و فکر کرده باید سری به‌خونه آقام بزنه. خب شماها باید خوشحالم باشید که دیدارتون تازه می‌شه، ترس و دلهره‌ت دیگه برای چیه؟!

نیکا با لب‌هایی نیمه‌آویخته نگاهی کوتاه به‌صورت جوان و ملیح هم‌صحبتش انداخت، اما او بی‌توجه به‌نگاه پر از حرف نیکا از جا بلند شد. لگن سبزی‌ها را زیر شیر آب گذاشت و خم شد تا محلول ضدعفونی سبزیجات را از زیر کابینت بردارد که نیکا آهی کشید و برای دلداری دادن به‌خودش هم که بود، گفت:

— آره خب؛ درسته یه کم غیرتی و متعصبه ولی زیادم سخت‌گیر نیست، تازه نمی‌آد که بمونه، فو‌قش یه شبه... یا شاید یکی دو ساعت اما خب همونم دلهره داره.

لگن تا نیمه پر از آب شده بود که شهزاد به‌قدر یک قاشق مریاخوری محلول میکروبوکش در لگن ریخت و برای زیر و رو کردن سبزی‌ها دستی توی آب چرخاند. نیکا که با چشم حرکات نرم دست او را دنبال می‌کرد، رودربایستی را کنار گذاشت و مقطع مقطع اما صادقانه ادامه داد:

— راستشو بخوای... من فقط واسه تو می‌ترسم، وگرنه با ما که مشکلی نداره! خودتم

می‌دونی که داداشم چشم دیدن تورو نداره؛ اون... اون... شهزاد؟! می‌ترسم وقتی بیاد یه چیزهایی بگه، یا یه رفتاری داشته باشه که تو...

قابلمه را خاموش کرد و دمی را از رویش برداشت تا از حجم پرتراکم بخار قابلمه کم شود و همان طور که به سمت یخچال می‌رفت، گفت:

— دستمون بند سبزی‌ها شد، پاک حواسمون از این بچه رفت؛ سریع میز رو بچین نیکاجان که بچه‌م گشنه‌س! از سبزی‌های شسته شده دیروز براش داریم، ولی... آخ ماست و خیار؛ بی ماست و خیار که یه لقمه‌م از گلوش پایین نمی‌ره!

نیکا شانه‌ای از روی بی‌قیدی بالا داد و باکراه گفت:

— ول کن بابا... حالا یه روز ماست و خیار سر میز نباشه انگار چه خیانتی به معده‌ی این خپل خان شده... شهرزاد تورو خدا این قدر لوسش نکن، بابا این دیگه مردی شده واسه خودش اما تو هنوز یه جور یه باهاش رفتار می‌کنی انگار بچه دو ساله‌ست.

دل شهرزاد برنمی‌داشت کسی از گل بالاتر به‌بهنامش بگوید حتی اگر آن شخص نیکا باشد! پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

— حالا تو هم گیر نده نیکا، خودمم می‌دونم مردی شده واسه خودش، آگه نه که قار و قور شکمش این طوری به‌همش نمی‌ریخت، هنوز نمی‌دونی مردا وقتی گرسنه می‌شن، اخلاق ندارن؟! یادت نیست آقام وقتی گرسنه بود چه طوری اخماش تو هم می‌شد و رنگش می‌رفت؟

یادی در دلش پر کشید، آهی ناخواسته تا سینه‌اش رسید و زیرلبی زمزمه‌وار اضافه کرد:

— خدا رحمتش کنه؛ آقام دمی گوجه خیلی دوست داشت!

نیکا بی‌معتلی بشقاب‌ی از توی کابینت درآورد، قاشق و چنگالی از توی کشو و لیوانی از جالیوانی برداشت. ظرف کمتر از یک دقیقه مثل ساحره‌ای متبحر میز کوچک وسط آشپزخانه را طوری آماده کرد که فقط مانده بود بهنام بنشیند پشت میز و سرگرم خوردن غذایش شود. در حین کار، زیر زیرکی شهرزاد را می‌باید که چشم‌هایش نم‌اشک برداشته بود. شهرزاد بی‌اعتنا به‌نگاه‌های یواشکی او، سرپوش ظرف سبزی‌های شسته شده را برداشت و مستی سبزی توی سبد کوچک چوبی ریخت، ظرف ماستی هم پر کرد و سر

دست نوجوان بهنام که از شدت بی‌طاقتی داشت به‌سمت شیر آب آشپزخانه می‌رفت، بی‌رحمانه وسط راه قاپیده شد و صدای تشر نیکا به‌هوا رفت:

— آه آه؛ هپلی! دستتو نگیر رو سبزی‌ها... بدو برو حموم ببینم... چه سر و صدایی‌ام راه انداخته خپل خان، بدو ببینم! این کارا جا روزه گرفتنه... گشنه‌م گشنه‌م!

نگاه مددجویانه‌ی بهنام از میان صورت گرد و لپ‌های گوشتی و برجسته‌ی سرخش، برگشت سمت شهرزاد اما از ابروی بالا داده‌ی او فهمید چک و چانه زدن جوابی نمی‌دهد، ناچار با لب و لوجه‌ای آویزان از آشپزخانه بیرون رفت.

شهرزاد حدس می‌زد پسرکش چه قدر گرسنه است و چه بی‌طاقت شده ولی این را هم بر حسب تجربه می‌دانست که اگر شل بگیرد، دیگر نمی‌تواند پس او بریاید. سردارخان از او خواسته بود همیشه تربیت بهنام را به‌دلسوزی و ترحم‌های مادرانه‌ی خودش ترجیح دهد. از وقتی سردارخان فوت کرده بود، در مقابل وظایف تربیتی‌اش بیشتر از قبل وسواس به‌خرج می‌داد و به‌هیچ وجه دوست نداشت این خواسته‌ی قلبی مرحوم آقايش را نادیده بگیرد.

بهنام پسر خوب و باتربیتی بود، اما بیش از اندازه فعال و حتی سوپر فعال نشان می‌داد. شر و شورش گه‌گذاری از تک و تاب می‌افتاد اما بی‌دقتی و عجز بودن و کم‌طاقتی‌هایش همیشگی بود. گاهی برای هر کار کوچکی باید بیش از ده بار به او تذکر داده می‌شد، آن هم آیا جواب بدهد آیا نه! از همه بدتر مواقعی بود که گرسنگی عقل و هوشش را زائل می‌کرد. این روزها با وجود آن‌که مداوایش خوب جواب داده بود و تقریباً دیگر مشکل چندان خاصی با او نداشتند اما هنوز شهرزاد و نیکا هر دو به‌شدت مراقب تک‌به‌تک رفتار بهنام بودند. علی‌الخصوص مواقعی که به‌دلیلی از خود بی‌خود می‌شد، مثل حالا که گرسنگی امانش را بریده بود. این‌طور مواقع، مراقبش بودند که بازیگوشی‌هایش در مواقع خوردن غذا کمتر شود وگرنه احتمالش بود که از زور شیطنت و سر‌به‌هوایی، خروار خروار میکروپ توی معده‌اش سر ریز کند.

شهرزاد با بیرون رفتن بهنام از آشپزخانه، به‌سمت قابلمه‌ی روی گاز برگشت، زیر

هوا به قاشقش وصل کرده‌اند. شهرزاد رو به روی او پشت میز چهارگوش آشپزخانه نشست و در کمال آرامش، سرگرم پوست گرفتن شفاقل‌هایی شد که تازه از آب در آورده بود و در همان حال، به بهنام تذکر داد:

— آروم‌تر بخور عشق مامانی، دل درد می‌گیری این طوری با هوا غذا می‌کشی تو دهنت!

از معدود نقاط هال که به آشپزخانه دید داشت، کاناپه‌ی دونفره‌ی مقابل درگاه آشپزخانه بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که نیکا روی همان کاناپه لم داده بود و به محض شنیدن تذکر شهرزاد، از پشت مجله‌ای که در دست داشت، سرکی به سمت آن‌ها کشید و به طعنه گفت:

— چه توقع بی‌جایی داری زادی؛ تا یادم می‌آد این بچه مثل جاروبرقی غذاشو بالا کشیده، اونم وقتی از فوتبال برگشته باشه که دیگه به قول عمه شکر؛ خر رو با آخورش می‌خوره، مرده را با گورش! ماشالا هیکل رو نمی‌بینی؟! امروزم که زنگ آخر ورزش داشته، پس دیگه تکلیف غذا خوردنش روشنه!

تذکر نیکا باعث شد جرقه‌ای در ذهن بهنام روشن شود که وادارش کرد با همان دهان پر «هینی» کشیده و رو به شهرزاد بگوید:

— آخ ماما، خوب شد یاد افتاد! تورو خدا جلسه‌ی بعدم خودت بیا دنبالم باشگاه، ولی یه جور یه بیا که مثلاً نیم ساعت آخر کنار چمن بایستی بازی منو تماشا کنی، خب؟ نیکا صفحات مجله را بر هم گذاشت و قبل از این‌که پسرک جواب موافقی گرفته باشد، سر و گردن کشان رو به شهرزاد علامت جواب منفی داد و همزمان به اعتراض افتاد:

— ببینم بچه، مگه ماما،ش بیکاره که هر روز راه بیفته بیاد دم زمین ورزش شما؟! از فردا ناهارام باید سرویس بدیم، ماه رمضان تموم شد دیگه! آخه تو کی می‌خوای بزرگ بشی بهنام...؟ زادی جونم... شفاقل آ رو از آب در آوردی، نه؟... آگه خوب یادم باشه گفتی که بعدش باید یه دور دیگه هم باز بجوشونیشون، درسته؟

شهرزاد باز هم مهلت جواب پیدا نکرد؛ این بار بهنام بود که فرصت پاسخ‌گویی را از او

میز گذاشت. نیکا خیاری برداشت و سرگرم خرد کردنش در پیاله‌ی ماست شد و نگاه مات شهرزاد خیره به دست‌های او چسبید. آن قدر این نگاه روی دست نیکا ثابت ماند تا قطره اشکی روی گونه‌ی صاحبش لغزید و از کنار برجستگی چانه‌اش چکه زد. نگاه زیرچشمی نیکا، میچ قطره اشک گریزان از چشم شهرزاد را گرفت و ملتسانه گفت:

— ای بابا، من غلط کردم باز یه چیزی گفتم؟! معلوم نیست منم که باید به تو دل‌داری بدم یا تو به من! اصلاً می‌دونی چیه، از من می‌شنوی، هر چه قدر دوست داری این بهنامی خل و چل رو لوسش کن، آگه کسی گفت چرا! تو فقط دوباره سر هر وعده‌ی ناهار و شام عزا بگیر، جاش هر کار دیگه‌ای دوست داری بکن! خب؟

شهرزاد در سکوت بشقاب روی میز را برداشت و همزمان که برمی‌گشت سمت قابلمه‌ی غذا، نفسی بالا کشید تا بغضی را پنهان کند که نشکسته توی گلویش چمبره زده بود. این بار وقتی نیکا به حرف آمد، صدای او هم خشکی محسوس برداشته بود:

— خب آخه زادی، بابا سردار هرچی تو می‌بختی دوست داشت، می‌دونی که عاشق دست‌پختت بود، سه ماهه آزرگاره سر هر وعده‌ی غذا همین داستان رو داریم؛ شهرزاد تورو خدا... حالا من هیچی، بهنام گناه داره؛ بچه‌ست!

شهرزاد به زحمت از میان بغض سنگینی که داشت، آب دهانش را بلعید و بشقاب مملو از دمی گوجه را روی میز گذاشت و گفت:

— می‌دونم، سعی می‌کنم بیشتر خودمو کنترل کنم، بهنام بچه‌ست نباید جلوش غمبرک بزیم.

و نیکا بی‌توجه به همراهی زبان شهرزاد، مایوس و دل‌سرد گفت:

— آخ که آگه من بفهمم چه وقت این سعی می‌کنم تو جواب می‌ده، یه نفس راحت می‌کشم.

کمی بعد بهنام با دست و رویی صفا داده و موهای سیاهی که هنوز نم آب داشت، پشت میز نشسته بود و دمی گوجه‌ی خوش رنگ و لعاب بشقابش را قاشق پشت قاشق بالا می‌کشید. پسرک طوری غذایش را می‌بلعید که انگار به جای دهان، دستگاه مکنده‌ی



می‌گرفت و بی‌توجه به سؤال آخر نیکا در پی تقاضای قبلی‌اش و برای توجیه نیکا گفت:
 — خب آخه وقتی ماماش می‌آد کنار زمین بازیمون می‌ایسته، آقا مربی همه‌ش منو
 می‌ذاره تو ترکیب تیم. هر دوباری که ماماش اون جا بود، نیم ساعت آخر گذاشت من
 فیکس توی زمین بازی کنم! تازه...،

قاشق سر پُر دیگری را توی دهانش چپاند و ادامه داد:

— اون بار می‌گفت...

شهرزاد با همان چاقوی توی دستش به علامت هشدار، دستی جلوی نگاه بهنام
 جنباند و اخطار داد:

— با دهن پر حرف زن نامی!

و برای خاتمه‌ی بحث بی‌نتیجه‌ی خواهر و برادر، رو به نیکا که حالا آمده و کاملاً توی
 چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاده بود، گفت:

— آره دیگه، پوستشونو که گرفتیم بازم باید یک ساعتی توی آب جوش قل بزنن، بعد
 باز آبشونو عوض می‌کنیم و دوباره یه جوش حسابی بهشون می‌دیم! تازه بعدشم باید دو
 روزی توی آب بمونن تا بشه...

بهنام که ظاهراً هیچ علاقه‌ای به یادگیری دستور پخت و عمل آوردن مربای شفاقل
 نداشت، این بار با دهانی خالی از غذا و چشمانی پر آرزو رو به شهرزاد گفت:

— ماماش تو رو قرآن!... آخه آقا مربی مون یه عالم تعجب کرده بود وقتی شما رو
 دید... یعنی وقتی فهمید مامانمی نه خواهرم، دهنش کج شده بود! تازه، بچه‌هامونم
 همیشه تعجب می‌کنن، همه می‌گن خوش به حالت مامانت این قدر جوونه، هر کی
 می‌بیندت فکر می‌کنه خواهر بزرگمی! بعدش همه‌شون به من حسودی می‌کنن، بیا دیگه!
 می‌آی؟!

نیکا با حرصی که ته کلامش نشسته بود، صدایش کرد:

— آقا بهنام!

یک قدمی توی آشپزخانه جلو آمد و همراه با لب‌گزه‌ای که می‌گرفت، چشمی



به منظور تأدیب برادرش چرخاند و معترض‌تر از قبل تلخ و محکم ادامه داد:

— چه پسر خوش غیرتی داره ماماش! خجالت نمی‌کشی اجازه می‌دی آقا مربی و
 بچه‌هاتون راجع به مامانت از این حرفا بزنن؟!

شهرزاد طبق معمول میان داری کرد:

— نیکا ولش کن بچه رو! حرف بدی نزده که، روزی چند بار این حرفای تکراری رو

همه‌مون به‌عناوین مختلف از این و اون می‌شنویم، با بچه چی کار داری الکی بهش گیر
 می‌دی؟!

نیکا صندلی پشت میز را عقب کشید؛ چشم‌غره‌ی دیگری نثار آرواره‌ی آویزان و

لب‌های کش آمده‌ی بهنام کرد و در جواب او گفت:

— می‌دونم شهرزاد جون، ولی آخه دیگه اینم نباید به هرکسی رو بده که از این حرفا

بزنه، به مردم چه مربوطه که توی کار ماها دخالت می‌کنن؟!

شهرزاد بی‌توجه به تذکر عتاب‌آلودی که نیکا به بهنام می‌داد، برای خلاصی بهنام از

دست خواهرش رو به پسرک گفت:

— غذاتو بخور مامانی، سرد می‌شه از دهنتم می‌افته.

دست بهنام باز حرکتش را از سرگرفت و قاشق پس قاشق، وظیفه‌ی حمل دمی

خوش طعم گوجه به دهانش را عهده‌دار شد. شهرزاد هم به قصد پرت کردن حواس نیکا،

به توضیحاتش در مورد دستور پخت و عمل آوردن مربای شفاقل ادامه داد. چند دقیقه بعد

بهنام که بالاخره بشقابش را تمام و کمال کف روی کرده بود، از جایش بلند شد، بشقاب

خالی را از روی میز برداشت تا در سینک ظرفشویی بگذارد و در همان حال رو

به خواهرش گفت:

— تازه نیکا خانم، الکی هم منو دعوا نکن! حتی آقا مدیر و آقا ناظم همیشه از این‌که

مامانم خیلی جوونه می‌تعب می‌کردن، من بهشون گفتم ماماش فقط دوازده سالش

بوده که من دنیا اومدم! همه‌شون تا اینو می‌شنون...

مردمک چشم‌هایش را متقاطع کرد و با اشاره‌ای به هر دو چشمش ادامه داد:

— می تونی آشپزخونه رو جمع و جور کنی تا منم برم یه دستی به سر و گوش اتاقم بکشم و پیام کمکت؟

نیکا سری به تأیید تکان داد و خیره به چشم‌های به‌ظاهر آرام شهرزاد پرسید:

— ولی مگه اتاقت نامرتبه؟!

— مرتبه ولی نه برای ملاحظه شدن از جانب نامدار!

— مگه می‌خواد بیاد توی اتاق تو بازرسی؟

— مطمئناً نه، ولی بهتره احتیاط کنیم... قبول نداری؟

— می‌خوای پیام کمکت؟

— نه، فقط چند تا قاب عکس و یه سری وسایل جزئیه... سی‌دی‌های خونوادگی رو هم از توی جا سی‌دی‌ها جمع کن! ببین نیکا جان، لپ‌تاپت رو هم فعلاً از جلوی چشم برش دار و بذارش کنج کمدت.

— یعنی به‌لپ‌تاپم ممکنه گیر بده؟

— از داداشت هر چیزی بگی بر می‌آد، گوشه کنار لپ‌تاپ ممکنه فیلم و عکسایی باشه که دستمون لو بره، حساسش نکنیم بهتره! مگه نه؟... بذار بی‌سر و صدا بیاد و بره، باشه؟! اون عکس سه نفره خودم و خودت و آقامم از کنار تخت بردار، خیلی تابلوئه! راستی، یادت باشه لباسامونم عوض کنیم، هم برای امشب، هم جا داره بعدشم یه مدت مراعات کنیم!

— یعنی تا کی آخه؟... مگه تبعیدگاه اومدیم؟!

— خب فقط تا سال آقام باید رعایتشو کنیم! ممکنه از این به‌بعد غافلگیرانه گاه گاهی بهمون سر بزنه، هر دو مون باید هوای لباس پوشیدن و رفت و اومد و هر چیز دیگه‌ای که فکرتشو کنیم و نکنیم داشته باشیم که بهونه دستش ندیم! می‌فهمی چی می‌گم که؟!

بالاخره ساعت‌های انتظار سرآمده بود. با رسیدن نامدار، بچه‌ها از دلشوره و التهاب اولیه‌ی خبر آمدن او افتاده و در عوض شوق دیدار با برادر بزرگشان تمام توجه‌اشان را به‌خود بلعیده بود. در طی سال‌هایی که پشت سر گذاشته بودند، آن‌قدر کم فرصت دیدار و

— چشم‌اشون همین جوری چپ می‌شه! هیشکی مامانش به‌جوونی مامانش من نیست؛ حسودی هم داره! مامان اردوان پیر پیره! مثل عمه شوکت می‌مونه، مامان مازیارم که از همه مامانا جوون‌تره، باز از مامانش من پیرتره! فهمیدی؟! تو هم به‌من حسودیت می‌آد... خودم می‌دونم!

بعد دوباره رو به شهرزاد التماس‌هایش برای آمدن به‌زمین بازی فوتبالش را از سر گرفت:

— ماماش می‌آی؟! بیا دیگه؛ تورو قرآن!

وقتی به‌نام این‌طور زبان بازی می‌کرد و از داشتن مادری به‌این جوانی، ذوقش را بروز می‌داد، ته دل شهرزاد برایش غش و رش می‌افتاد و حاضر بود خودش را توی کوزه‌ی دهانه تنگی هم جا دهد، چه برسد به‌رفتن و ایستادن کنار زمین بازی او! دلش می‌خواست همان وقت بلند شود و ماچ آبداری از گونه‌ی پسرکش بردارد و خیال او را راحت کند که هرکاری بخواهد برایش انجام می‌دهد، اما نیکا امانش نداد و با توپ پری رو به‌به‌نام شلیک کرد:

— انگار حرف حساب حالیت نیست توها! خودتم می‌دونی از فردا کار و بارمون سنگین می‌شه، تازه انگار هنوز خبر نداری امشبم قراره داداش نامدار بیاد خونه‌مون که با دل راحت نشستی این‌جا، عین خیالت هم نیست که...

دست به‌نام عاجزانه روی موهای سیاهش فرود آمد و زیرلبی وسط حرف او نالید:

— آخ؛ نگو! داداش نامدار کجا داره می‌آد؟... خونه‌مون؟! حالا چی کار کنیم؟! پس بگو بدبخت شدید رفته... کاش اگلاً وقتی می‌اومد که امتحان تجدیدی‌مو داده بودم، نه حالا! این‌ها را گفت و تند از آشپزخانه بیرون پرید تا زودتر به‌سر و سامان دادن اتاقش برسد.

به‌نام هرگز به‌خاطر نداشت برادرش پا به‌خانه‌اشان گذاشته باشد و این اولین بار، شاید برایش سرنوشت ساز می‌شد. این را ذهن نوجوانش برایش خط و نشان می‌کشید و نمی‌خواست به‌هیچ دلیل مورد مؤاخذه‌ی داداش نامدارش قرار بگیرد.

با دور شدن به‌نام از آشپزخانه، شهرزاد هم از جا بلند شد و گفت:

باقی خواهد ماند! اگر تا امروز شبهه‌ای هم به این قضیه داشت، بعد از آمدن او به خانه، هیچ شکی برایش نمانده بود که نامدار هرگز در این خصومت حتی به قدر سر سوزنی پا پس نخواهد کشید. او ظرف این سه ماه، دست و دل بازانه پا به قرصی اش در این دشمنی دیرینه‌ی یازده ساله را بارها و بارها به همه ثابت کرده بود.

سال‌ها پیش وقتی شهرزاد پا به خانه‌ی سردار گذاشت، نامدار از خانه فراری شد و بعد از آن دیدارهایشان به سالی ماهی یک بار ختم می‌شد، آن هم برحسب اتفاق. دیدارهایی که بنا بر دعوت خانه‌ی اقوام و یا پیش آمدن مراسمی در خانواده رقم می‌خورد. در همین برخوردها و مراودات برحسب اجبار هم نامدار به محض پیش آمدن فرصتی، شهرزاد را از نیش و کنایه‌هایش بی بهره نمی‌گذاشت. شده بود نیش زبانش را به جان او می‌کشید و اگر نه، با رفتار ناخوشایندی که پیش می‌گرفت عداوتش را نشان می‌داد. ظرف پنج سال اخیر هم طوری برنامه‌ریزی کرده بود که حتی برای لحظه‌ای هم شده با شهرزاد رو در رو نشود تا وقتی سردار به رحمت خدا رفته بود!

روز خاک‌سپاری سردار هم راه نداشت، وگرنه نامدار شاید باز هم برنامه‌ی ندیدن و مواجه نشدن با او را همچنان ادامه می‌داد. با فوت نابه‌هنگام سردار، شرایطی پیش آمده بود که هر دو باید در این مراسم شرکت می‌کردند و نامدار به ناچار این را پذیرفته بود، اما تمام آن چهل روز طوری رفتار کرد انگار که شهرزاد برایش نامرئی است.

امشب هم این مهمان ناخوانده به عمد از همان ابتدای ورودش، او را ندیده گرفته بود. اوایلی که شهرزاد پا به خانه‌ی سردار گذاشت، کم سن و سال‌تر از آنی بود که بخواهد ترفندی برای مصالحه با پسر ارشد خانواده پیدا کند. او حتی نمی‌توانست بفهمد ریشه‌ی این همه عداوت و دشمنی در چیست. از آن مهم‌تر دوری کردن‌های نامدار برایش حس امنیتی با ضریب اطمینان بالا به همراه داشت که رغبتی برای حل و فصل این ماجرا در خود نمی‌دید؛ شهرزاد مارگزیده بود و از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید! بعدها هم که کمی بزرگتر شد و کم‌کم برحسب حدس و گمان پی برد مشکل نامدار با او از کجا آب می‌خورد، چه بسا آن قدر دیر شده بود که دیگر جای هیچ رفع و رجوعی برایش باقی

هم‌نشینی با نامدار را داشتند که دم هم برایشان غنیمت شده بود. برخلاف ساعات قبل از سر رسیدن نامدار، حالا بهنام پر از شور و اشتیاق نشان می‌داد. دیدارهای او با برادرش همیشه برایش پر بار بود؛ هدایای خوبی از او می‌گرفت و مهم‌تر از آن، در این ملاقات‌ها به قدر کافی از برادرش توجه و محبت می‌دید که برای او در دلش جایگاه ویژه‌ای داشته باشد. به خصوص ماه‌های اخیر، خلاء حضور مهربان بابا سردارش در خانه، نامدار را بیشتر از هر وقت دیگری در چشم پسرک نوجوان، مقتدر و ستودنی کرده بود. نیکا هم برای مدتی کوتاه، دلهره‌ی رفتار همیشه‌کینه و رزانه‌ی نامدار نسبت به شهرزاد را به فراموشی سپرده و در عوض از بودن در کنار برادرش غرق شادمانی بود. این خانه ماه‌ها بود که هیچ‌جانی این چنینی را به خود ندیده بود. با آمدن نامدار به خانه‌ی ماتم گرفته‌ی آن‌ها، موجی از شور و اشتیاق به دل خواهر و برادر رسوخ کرده بود.

برخلاف نیکا و بهنام، در این لحظه، دل شهرزاد پر از اضطراب بود! او به خوبی ملتفت شده بود که نامدار سفت و سخت بر سر مواضع قبلی خود مانده است. همان سه ماه پیش، تمام مدت مراسم تدفین، خاک‌سپاری و حتی برگزاری مراسم سوگواری؛ چه در بهشت‌زها و چه حتی شب اول بعد از تدفین که در خانه‌ی حاج عمو شام غریبان گرفته شد، نامدار هرگز او را ندید؛ نه دید و نه حتی جزء آدمیزاد حسابش کرد! آن قدر که حتی وقتی بر اثر گریه‌زاری‌های بی‌حد و اندازه، دچار شوک روانی شده و از هوش رفت، باز هم نه تنها دست کمکی برای رساندنش به بیمارستان دراز نکرد بلکه بعدها به گوش شهرزاد رسید که در همان شرایط هم نامدار گفته: «ولش کنید، این صحرایی‌ها مثل سگ هفت تا جون دارن، یکی شم که بره، شش تا جون دیگه هنوز تو آستینشون یدکی نگه داشتن!» بعد از آن هم، تمام مدت عزاداری هفت روزه و حتی تا زمان برگزاری چهلم سردار، کاملاً مشخص بود که نامدار در ندیدن و بی‌مقدار کردن او، چه تعمدی دارد.

اوایل شهرزاد فکر می‌کرد حالا که دیگر سردار خانی در میانشان نیست، ممکن است پسر بزرگ خانواده از موضع قدیمش، لااقل به قدر گامی هم شده قدمی عقب بگذارد اما بعد از گذر چهل روز اول، دیگر مطمئن شده بود تا دنیا دنیاست، نامدار خصم مادرزاد او

نمانده بود. پنج سال آخر هم که دیگر هیچ (!) نه رفت و آمدی بود و نه دیداری، پس درمان کینه‌ی نامدار خود به خود متفی شده به نظر می‌رسید.

همان پنج سال پیش هم شهرزاد به‌خوبی فهمیده بود که در نظر نامدار، غاصبی بیش نیست؛ هرچند حالا دیگر خود مال غصبی بین آن‌ها نبود!

نگاه شهرزاد روی عقربک‌های ساعت دیواری مقابلش به‌خواب رفته بود؛ هر دو عقربک انگار که دچار اتساع زمان شده باشند، کندتر از همیشه حول صفحه‌ی سفید رنگشان دور می‌گرفتند. مطمئناً اگر شهرزاد مهارتش را داشت و یا امکانی بود تا پشت آن میله‌های ظریف بایستد، هُلشان می‌داد بلکه لافل مثل معمول همیشه وظیفه‌ی خود را انجام دهند. عقربک‌هایی که فقط سی دقیقه جلوتر از ابتدای ورود مهمان را نشان می‌دادند، اما در نظر شهرزاد این گذر زمان بیشتر از سی ساعت به‌درازا کشیده بود.

شهرزاد از همان ابتدای ورود نامدار به‌خانه، کنار مبلی در دورترین مکان به‌محللی که او نشسته بود، پناه گرفته و مثل خادمی هوشیار و آماده به‌خدمت ارباب، به‌حالت خبردار، سرپا ایستاده و حتی اجازه‌ی نشستن به‌خود نداده بود. دوست داشت لافل نامدار را برای قدمی هم شده از موضع غضبش پس براند؛ باز هم نشد، یعنی اجازه نمی‌داد. سلام مستحب بود و پاسخش واجب، اما نامدار در برابر او، حتی از انجام واجبات هم اجتناب می‌کرد، چه برسد بجا آوردن مستحبات!

تنها ماندن در آن جمع صمیمی برای شهرزاد درد داشت و انکار درد این تنهایی حتی از خود تنهایی‌اش، دردناک‌تر! عاقبت و امانده از این برخورد نامحترمانه‌ی نامدار، بی‌سر و صدا عقب‌گردی کرد و مثل سایه‌ای محو، از سالن پذیرایی دور شد. در چنین شرایطی بهانه‌ی سر زدن به‌غذای روی بار، بهترین فرصت را در اختیارش می‌گذاشت تا از جمع خواهر و برادرهایی دور شود که بعد از سال‌ها در خانه‌ی سردارخان دور هم جمع بودند. یک بار بهنام آمد و تقاضای لیوانی چای برای برادرش کرد و بار بعدی، نیکا آمد و باز لیوان چای دیگری برای نامدار برد و در همان بین هم به‌شهرزاد گفت:

— زیون روزه تنهایی موندی توی آشپزخونه چی کار کنی؟... بیا بیرون دور هم باشیم،

تا اذون هنوز خیلی مونده‌ها!

و شهرزاد بهانه‌ی غذای روی بار را آورد:

— یه کم کارام مونده، تو برو داداشت تنها نمونه، کارم تموم بشه، می‌آم پیش شما.

نیکا هم ناچار دوباره او را تنها گذاشت. سالن پذیرایی، در زاویه‌ی قائم به‌هال قرار داشت و به‌آشپزخانه مشرف نبود. آشپزخانه به‌سبک ساخت و سازهای قدیمی، همچنان محصور به‌در و دیوار بود. این نقطه از خانه، نسبت به‌سالن پذیرایی نقطه‌ی کور محسوب می‌شد و اجازه نمی‌داد کسی از میان آن جمع صمیمی به‌حال و احوال او پی ببرد. شهرزاد بعد از رفتن نیکا، زیر قابلمه‌ی پلو را به‌قدر کافی کم کرد تا نم نمک دم بکشد و بی‌سر و صدا از در رو به‌تراس آشپزخانه پا به‌تراس کوچک محبوبش گذاشت.

بهایش حس و حال ایستادن نداشت، نیمکت چوبی چسبیده به‌دیوار تراس، مهمان تنش شد و نگاهش میزبان منظره‌ی فرح‌بخشی که مقابل دیدش بود. روحش اما نه به‌مهمانی نیمکت قدیمی و آشنایش تن داد و نه به‌میزبانی از تصویر آشنای مقابلش!

پرپر زدن‌های بی‌اختیار مرغک ذهنش، شامه‌ی خاطراتش را می‌آزرد و روحش را زیر شلاق خود می‌کشید. این‌طور مواقع افکارش به‌طرز ناشیانه‌ای به‌عقب دور برمی‌داشت؛ به‌سال‌هایی دور که فقط او بود و خدایش و ظلم و ستم‌هایی که به‌جسم و روح ناتوانش روا شده بود. آن وقت‌هایی که با دست‌هایی خودی، قوی و حتی همخون، خصمانه و همیشه غیر منصفانه، در هم کوبیده می‌شد! همیشه در مرور پس ماندهای متعفن ذهنش، خاطرات دوران کودکی و نیمی از نوجوانی‌اش، با تلخی ضرب و شتم‌هایی در هم ادغام می‌شد که هیچ رقمه قادر نبود از ذهن پاکشان کند. ای کاش می‌شد، ای کاش می‌توانست تلخی خاطراتش را هم مثل گرفتن تلخی پوست پرتقال و نارنج از ذهنش بگیرد (!) اما متأسفانه تلخی خاطرات متعفنش، هرگز از ذهنش گرفته نشد!

آه سردی تا سینه‌اش رسید و نفسش را پس زد، همه‌ی وجودش را حس یخزدگی برداشت! کم بلایی که سرش نیامده بود، با رفتن سردار؛ آقا، سرور، تاج سرش و همه‌ی امیدهایش را از دست داده بود و روزگار...